

دانا اين همنال زنده دل و شش صدف عايت پرورش  
صفت دريا

دوره جدید و دقایق خاطره عزیز و فراموش نشدنی  
ایادای عزیز امرا اهل جناب فیضی تقدیم می‌گردد.

ورقا توسط هیأت هتزر به نشریه نونهالان، زیر نظر  
مخلف روحانی ملی بهائیان هندوستان منتشر می‌شود  
تأسیس این مجله در سال ۱۹۷۰ در ایران بوده است  
دوره ششم ورقا هر دو ماه یکبار به سه زبان فارسی  
هندی و انگلیسی با محتوای واحد انتشار می‌یابد.  
ورقا مجله ایست غیر انتفاعی و هزینه اش از  
محل آونمان و تبرعات روستان بهای تأمین می‌گردد.  
وجه اشتراک مقالات، انتقادات و نظریات خود  
را با کورس زیر ارسال فرمایید.

VARQA-C/O P.O. Box 19, New Delhi 110001  
INDIA

حق اشتراک در مجله برای مدت یکسال رشتش شماره کورس هندوستان  
بیست و پنج ریال است.  
حق اشتراک در سالگرد و هفتاد و هشت دلار آمریکا یا سه پانزده  
استرلینگ است که هزینه پست و بار به آن افزود.  
هزینه پست در بعضی برای همه کشورهای خارج از هند دو  
دلار آمریکا یا یک پانزده استرلینگ است.  
هزینه پست هوایی برای کشورهای آسیایی سه دلار آمریکا  
یک و نیم پانزده استرلینگ است.  
هزینه پست هوایی برای همه کشورهای دیگر شش دلار آمریکا  
یا سه پانزده استرلینگ است.  
حق اشتراک راه‌سرای با هزینه پست هوایی پانزده پانزده اسم  
در کورس خود به کورس ورقا ارسال فرمایید.  
حواله بانک شما برای مبلغ آونمان و هزینه پست باید  
باسم و بروجواله شود.

# ورقا

دوره ششم شماره سوم، جولای ۱۹۸۱  
(۶۳)

NATIONAL SPIRITUAL ASSEMBLY OF THE  
BAHA'IS OF INDIA—VARQA.



حتماً حالتان خوب است و منتظر دریافت نامه من هستید. ولی خوب این کار زیاد درستی نیست که فقط منتظر باشید من برایتان نامه بنویسم. می دانید من و تپلی و طوطی خانم هم منتظر نامه های شما هستیم، آخر تنها با کمک شما است که ما می توانیم مطالب خوب برای مجله تهیه کنیم. نمی دانید چقدر خوب است وقتی از این همه جای دنیا برای ما نامه می رسد، حتی فکوش رانی شود کرد در صد و چهار کشور دنیا بچه ها و ما را تا را می خوانند، این خیلی خوشحال کننده است ولی روزیکه همه آنها به ما نامه بنویسند و از خوردشان و کارهایشان و کشورشان مطلب بفرستند دیگر خیلی عاف تر می شود. آن وقت من می توانم از همه جای دنیا برای شما چیز بگویم. پس بیایید اول به من قول بدهید که برایم نامه بنویسید و دهم این که هرکدام از شما مجله را به یک نفر دیگر از دوستانش معرفی کند و از او بخواهد همین امروز مجله را مشترک بشود یا این ترتیب دوستانهای مادر دنیا دو برابر می شوند. اگر شما قول بدهید که این روکار را که خیلی برای من مهم است بکنید، یک اتفاق جانبی در برایتان تعریف می کنم.

می دانید تپلی قول داده و تا حالا هم عمل کرده است که نامه های من را به انگلیسی ترجمه کند و می خوب از آنجا که گنجشک ها یا زنگوش هستند خیلی دل به کار نمی دهند.

گرفتار مشکل شده است و هر روز یک بهانه پیدا می کند که این کار مشکل است و عملی نیست و چه و چه ... مثلاً می گوید آخر چطور می شود یک داستان را هم بچه های هند وستان دوست داشته باشند و هم بچه های آلاسکا؟ من می گویم چرا نمی شود قصه خوب را هر بچه ای دوست دارد، حالا یکی آن را در حالیکه از گرامر واری حسی بخیر شده خوابیده است می خواند و یکی در حالیکه از سرما کنار آتش نشسته. می گوید نه تو حرف من رانی فحش، اصلاً هر چیزی برای هر کسی یک معنی دارد مثلاً خیلی چیزها و با حرف ها که در یک جای دنیا خوانده دارند در جای دیگر اصلاً خوانده دارند نیستند. ما مثلاً خیلی هم مردم را عصبانی می کنند حالا من چطور این ها را ترجمه کنم؟ مثلاً در هند وستان و خیلی کشورهای دیگر قهرمان بیشتر قصه های پسرها هستند و دخترها اصلاً فرصت قهرمان بازی پیدا نمی کنند. چون باید در کارهای خانه به مادرشان کمک کنند، اما اینطور قصه ای به دختر کوچولو های امریکایی برمی خورد. چون در آن جا اصلاً زندگی یک طور دیگر است. مثلاً همین قصه زندگی تازه می شود بین حامد چطور پسر زرنگ و با هوش و درست و حسابی است. اما خودش نمی شود انگار کوزه که کمی لوس و بی درست و پایسته خوب حالا شما جواب دختر کوچولوها را چه می دهید؟ می گویم به آنها سفارش می کنم قصه زندگی ایلیا کالینز را توی همین شماره مجله بخوانند. آن وقت همگی خوشحال می شوند. تازه هر دختر کوچولوئی که بخواهد می تواند قلم بردارد و یک قصه قشنگ را به یک دختر شجاع و خیلی زرنگ بنویسد و برای ما بفرستد تا آن را چاپ کنیم. اینجا تپلی جواب درستی ندارد که بدهد.

طوطی خانم که تا حالا ساکت نشسته است می گوید: بله بله بله. کاملاً درست

## عمو حسن

خیلی وقت پیش در یکی از دهکده های شمال ایران پسر کوچکی زندگی می کرد به اسم حسن. ... در دامنه تپه ای سرسبز و خانه گل کوچکی دورتر از بقیه خانه های ده. پدرش تمام روز به ریختن میوه و به کشتن زارهایش می رسید و مادرش مشغول کارهای خانه می شد. و حسن آفتاب نرود گلها برمی داشت می برد صبح از تپه می گشتند از نهر آب می پریدند و خوشحال به سوی چمنزارها می رفتند در دل کوهستان میان غله های سبز و گوسفندان این طرف و آن طرف می چربیدند و حسن تماشایشان می کرد. گاهی گاهی نسیم عطر گلها و وحشی را می آورد به بینی آنها می زد و می گدشت. آنگاه حسن دنبال بزه ها و بزه ها می کرد. با هم این طرف

و آن طرف می رویدند، تا کنار جوی آب گلها و وحشی را می دیدند، کبوتر کبوتر، زرد زرد، سرخ سرخ که تکان می خوردند. آن وقت حسن کنار جوی می نشست دستهایش را توی آبهای خنک می کرد سنگریزه های رنگارنگ ته جوی را می زد و قطره قطره آب به صورت گلها، بزه ها و بزه ها می پاشید و باز دنبالشان می روید ... وقتی خسته می شد روی سنگی می نشست. ... و از پریشان کموش بیرون می آورد و به لبش می گذاشت. وقتی نوای بی حس در فضای کوهستان می پیچید بزه ها و بزه ها هاسرشان را بلند می کردند با چشمهای درشتشان به او خیره می شدند و به قصه هایش گوش می دادند. گاهی هم حسن برایشان می خواند، گوسفند ها حتماً آواز او را خیلی دوست داشتند

این چیزها خیلی جالب است من خودم اصلاً نمی دانستم شاید هم اینطور بچه ها با دنیا آشنا می شوند. من خودم اصلاً نمی دانستم. امریکایی خیلی جالب است. ببینم آنجا طوطی هم دارد؟ تپلی می گوید البته دارد ولی توی قفس یا باغ وحش. طوطی خانم معلوم است ناراحت شدن من می گویم. این ممکن است درست نباشد باید از دوستانمان در امریکا بپرسیم. طوطی خانم می گوید: بله بله بله این خیلی لازم است. باید فهمید یکاهای دنیا طوطی دارد. تپلی می گوید الحمدلله که من می دانم همه جای دنیا گنجشک دارد. طوطی خانم می گوید این خیلی حرف مهمی است من تازه شنیدم که ام که خیلی از شهرهای بزرگ دنیا اصلاً پرند ندارند. پرندها را شهر را گذاشته اند و فرار کرده اند. بچه های این شهرها باید خیلی ناراحت باشند. من می گویم این درست است خیلی از شهرها دیگر پرند ندارند بچه ها هم از اینکه دوستانهای خوبی را از دست داده اند ناراحتند. تپلی می گوید فکوش را بکنید از ما صبح بدون شنیدن جیک جیک گنجشک ها خواب بیداری شوند. طوطی خانم ساکت است معلوم است دارد غصه می خورد من می گویم ناراحت نباش بچه های این شهرها هم می توانند با من و تو و تپلی دوست بشوند و فکر کنند که یک طوطی قشنگ مثل تو آن طرف دنیا روی شاخه درختها بیاد آنها است طوطی خانم با صدای ناراحت می گوید: بله بله این درست است و می شاخه درختها با پرندها قشنگ می شوند. حرفش را تمام نکرده پرواز می کند.

تپلی می گوید حالا تا صبح نمی خوابد و فقه می خورد. نمی دانم چرا این قدر همه چیز را جی می گیری؟ من می گویم فراموش نکن چیزهای خوب این دنیا را کسانی ساخته اند که همه چیز را جی می گیرند. باید دیدار ورقا



گو سفند هایمان را می گویم. بهار دیگر  
پشمه هایشان بلند می شود می شو پیشان  
بدن پشم های سفید دتمیزشان را می  
چینیم. بزها و بزغاله ها بزرگ می شوند  
آنوقت خودشان بزهای کوچکی خواهند  
داشت که تعداد دور مادرشان می روند  
و شیر می خواهند. مثل آن بزغاله ...  
می دانی آن بزغاله را می گویم که پاهایش تپه  
ایست و بقیه بدنش سیاه سیاه آن  
قد را بخاله شیر می خورد که انگار الان ما  
را می برند مگر می شود از همه آنها دل کند؟  
مگر می شود آدم از جانش دل بکند؟  
آن شب ستاره ها هم مثل حسن  
گیج بودند. خیلی شان گوسفندی شدند  
اما به جای آنکه پیش حسن بیایند دور  
می شدند و حسن توی دلش گریه می کرد  
خدا یا خدا یا آنگو گوسفند نام نباشند در  
دل کوه بنشینم برای که بی بز نم؟ برای که  
قطعه بگویم؟  
همان روزها پدر حسن رفت. بزگوبه های

چون گاه گاه همراه او می خواندند...  
... بچ... بچ...  
شب حسن گله را به آغل می برد  
یا همه شان خدا حافظی می کرد در آغل را  
خوب می بست و می رفت تا شام بخورد.  
سر شام پدرش از کار روز می گفت از  
میوه ها که چه وقت می رسند و آب دار  
می شوند و از مردم که پدرش خیلی چیزها  
می دانست، قرآن هم می خواند. بعد از  
شام حسن و مادرش می نشستند و پدر  
قرآن کهنه شان را که لای پارچه صورتی  
حاشیه دوزی شده با پیچیدگی بونته می آورد  
و می خواند. حسن معنی آن کلمات عجیب را  
نمی فهمید اما وقتی پدر می خواند مثل این  
بود که کسی آن دورها برای حسن بی می زند  
و حسن چشم به آسمان می خوابید ستاره  
هایی که چشمک می زدند گوسفند هائی  
می شدند و آرام آرام پیش حسن می آمدند  
تا برایشان بی بزند و قطعه بگویند.

داشتمی -  
"دیگر همان را صبح زود فروختم..."  
"ولی چکار می خواهی بکنی؟"  
"پاهایم را که دارم چیزها را کول می کنم این  
طرف و آن طرف می برم."  
"ببین عمو حسن لازم نیور که..."  
"نه دیگر این به خورم و مولایم مربوطست  
مگر می شود مولایم از من چیزی بخواند  
و من بگویم نه؟ و لب خند زنان دور شد.  
رفت تا در دل کوه بنشیند فی اش را از پرتال  
کمرش بیرون بیاورد و بنوازد. قطعه چیزی  
را بگوید که از همه چیزها باارزشتراست.  
از کشت زارها میوه ها و گله ها... که حالا  
دیگر بیادشان نیور. از خانه و زندگی آدم  
و حتی از جان آدم. پدرش هم حتماً دنبال  
آن رفته بود. دنبال آن نوای دل انگیز بی  
دنبال امر مولایش.

از : مهرا ن روحانی



مادر و حرفهای پدر تنها چیزی که حسن فهمید  
این بود که پدرش می گفت می روم دنبال چیزی  
که از تمام میوه ها و کشت زارها و گله ها با  
ارزشتراست حتی از جان هم بیشتری ارز  
و حتماً پدر آن را یافته بود چون دیگر برگشت.  
مادر هم از غصه او رفت. حسن تنها ماند.  
از دلنگی او گوسفندان هم پراکنده شدند  
و حسن شبانه از آن دور رفت. فقط و فقط بی  
اش راهمراه بود شاید روزی کسی با چیزی  
دا میابد که به نوای بی او و قطعه های دلنگی  
اش گوش کند.  
و یک روز کسی مثل نسیمی آمد  
و گن گشت مثل همان نسیم ها که عطر  
گلها می وحشی را می آورد. وقتی برای حسن از  
بها الله می گفت حسن همان صدای بی را  
می شنید که بارها وقت قرآن خواند پدرش  
شنیده بود اما خیلی نزدیکتر. انگار می شد  
چند قدم رفت و بی زن را دید... آن شب  
بعد از سالها حسن بی اش را بر لب گذاشت

و وسط کوه نوای بی پیچیدگی... حسن تمام  
دلنگی هایش را از یاد برده بود.  
سالها بعد وقت ساختن مقام اصلی  
بود. پیام حضرت ولی امر الله همه جا خوانده.  
شده که از همه احباً خواسته بودند هر قدر  
می توانستند کمک کنند تا آن بنای بزرگ ساخته  
شود. در یکی از دهه های شمال وقتی ورقه های  
تعلیمی را می خواندند رسیدند به ورقه  
عمو حسن. صد تومان... حتماً اشتباه  
کرده. تمام زندگی عمو حسن را بفروشدند  
بزور صد تومان می شود. حتماً اشتباه کرده.  
تمام دارایی عمو حسن یک الاغ بود. از مردم  
ده چیزهایی می گرفت بالاخر به این طرف  
و آن طرف می برد و می فروخت و پول کمی  
بدست می آورد. در فکر بودند که صدای بی  
بلند شد عمو حسن پوز صد تومان پول در  
رست داشت و سرش را پایین انداخته بود  
"می بخشید بیشتر از این نشوایم."  
"ولی عمو حسن از کجا؟ تو که فقط یک الاغ

# امیلیا کالینز

شاید بیشتر از شما بچه ها راجع به زندگی امیلیا کالینز کم شنیده باشید، او بسیار مورد علاقه و محبت حضرت ولی امرالله بود و از لحظه‌ای که با امر مبارک آشنا شد تا آخرین لحظه حیاتش تا نیه بی آرام ننشست و دقیقه بی دست از خدمت برنداشت. آنقدر رزوق و شوق نسبت به هراسری در راه خدمت به امر حضرت بهاءالله داشت که بعنوان اولین ایادی امرالله از طرف حضرت ولی امرالله انتخاب گردید.

هنگامی که به امر مبارک ایمان آورد اطوفیان او پیشنهاد کردند که نامه‌ای برای حضرت عبدالبهاء بنویسد، او هم نامه‌ای نوشت ولی بعد از اینکه چندین بار نامه را خواند منصرف شد و نامه را پاره کرد. وقتی که حضرت عبدالبهاء همیشه به بار همه هستند و برای همه دعا می‌کنند دیگر چرا باید برای ایشان نامه نوشت و تقاضا کرد که برای کسی دعا بفرمایند؟

درست چند روز از این موضوع نگذشته بود که نامه‌ای از طرف حضرت عبدالبهاء به دستش رسید. آنقدر خوشحال شد که چندین بار نامه را خواند و وقتی به تاریخ نامه نگاه کرد متوجه شد این نامه درست روزی که او برای حضرت عبدالبهاء نامه نوشته و پاره نموده بود نوشته شده است. روز آن نامه حضرت عبدالبهاء برای ایشان دعا فرموده بودند در زمان حضرت ولی امرالله امیلیا تقصیم گرفت به ارض اقدس برود.



روزی در خارج قصر بهیجی حضرت ولی امرالله عکسی را به او نشان دادند و از او پرسیدند: «میلی چطور است؟» امیلیا عکس را نگاه کرد یک دروازه آهنی بسیار زیبا و جالب بود، عرض کرد: «بسیار زیباست ولی امیلیا اصلاً نمی‌دانستم این عکس و آن دروازه چیست. در واقع تا قبل از ایمان آوردن به دیانت بهائی این آرزوی همیشگی امیلیا بود که یک دروازه آهنی قشنگ برای خانه‌اش بخرد. ولی بعد از اینکه بهائی شد، دیگر فرصت آن نیاقت که به این جور کارها بپردازد. امیلیا دروازه‌های آهنی زیبا را خیلی دوست داشت حتی وقتی بچه بود برای خانه‌اش عروسکهایش دروازه‌هایی از سیم درست می‌کرد، چند روز بعد در جلسه‌ای که امیلیا وعده‌ای از اجتناب حضور داشتند حضرت ولی امرالله از یکی از اجتناب پرسیدند شنیده‌ام شما معماری می‌دانید؟ ایشان عرض کردند: «بله» حضرت ولی امرالله فرمودند: «پس فردا در کالینز را کار بکنند. امیلیا که برای اولین بار این کلمه را می‌شنید آنقدر رزوق زده شد که بود که اصلاً نمی‌توانست حرفی بزند فقط بانگ آواز تبتسی شیرین اظهار قدر دانی و تشکر کرد و حضرت ولی امرالله هم باتبتسی جواب فرمودند.

حالا کسانی که برای زیارت به ارض اقدس می‌روند برای وارد شدن به روضه مقدسه حضرت بهاءالله از دروازه‌ی زیبایی عبور می‌کنند که تاج آن با اسم اعظم ترین شده است این همان دروازه کالینز است. امیلیا همچنان در ارض اقدس مشغول به خدمت بود تا معور حضرت ولی امرالله به وقوع پیوست. این واقعه بی نهایت موجب حزن و اندوه او شد اما تا پایان عمر به ملوئی حضرت روحیه خانم حرم مبارک حضرت ولی امرالله باقی ماند.

باز نویسی و اقتباس شهرام منصور  
از: جزوه امیلیا کالینز نوشته جناب ابوالقاسم فیضی

## ملکه‌های آقایی برزائی



ورق‌های عزیز از این که نامه‌های من را برای بچه‌ها چاپ می‌کنی ممنونم اگر می‌دانی بچه‌ها از آن خوششان آمد، برایم بنویس خیلی خوشحال می‌شوم. اما اگر خوششان نیامد چیزی بنویس خودم می‌فهمم و دیگر کمتر نامه می‌نویسم. راستش را بخواهی کسی برایم سخت است کسی به من بگوید از نامه‌هایم خوشش نمی‌آید بگذریم. بعضی از این بچه‌ها وقتی با ما می‌روند ما با خود می‌زنند متوجه احساسات ما نیستند. مثلاً این شمیم دور ز قبل به من می‌گفت: «آقای ازدانی بچاره موهای سبیل شما هم دارد سفید می‌شود می‌خواهید برایتان رنگ بیاورم آنها را با هم رنگ کنیم؟» اینطوری کسی نمی‌فهمد شما بپرورده‌ستید؟ سرفه کردم و خواستم موضوع را عوض کنم می‌دانستم این صحبت

به جاهلی خطرناک می‌رسد به او نگاه کردم دیدم باز لباسش را پشت رو پوشیده است گفت: «چرا لباسش را پشت رو پوشیده‌ای؟ نیشان از کجا حوض داد زد: «از بس که امروز صبح عجله داشت» پرسیدم: «چرا عجله داشت؟» گفت: «آخر من خواب دیدم» پرسیدم: «چه خوابی؟» گفت: «خواب دیدم سوادیک حلزون بزرگ بودم و با هم به مسافرت می‌رفتیم» گفتیم: «مسافرت درست است نه مسافرت ولی اینکه عجله ندارد» نیشان گفت: «آن وقت صبح زود از خواب پرید» است و با بچه‌ها ز پرور کرده که یک حلزون پیدا کند. نمی‌دانید با چقدر ناراحت شد، وقتی جای پاهای او را توی باغچه دید آخر هفته قبل توی باغچه تخم گل اطلسی کاشته‌اند. شمیم ساکت بود. پرسیدم: «حالا حلزون را پیدا کردی؟» دست

گردد و کوچولویش را بزور در جیب شلوارش کرد و بعد از چند دقیقه زحمت یک بچه حلزون از آن بیرون آورد و گفت: «می‌دانم چرا از توی خانه‌اش بیرون نمی‌آید فکر کنم ازداد و فریاد با ترسیده است» راستی خنده‌ام گرفته یور. نیشان گفت: «شما به او بگویید که جیب آدم جای حلزون است» اگر ما مان بفهمند دیگر هیچ وقت به این شلوار دست نمی‌زنند. نمی‌دانید چقدر از حلزون بدش می‌آید! شمیم همانطور که سرش پایین بود زیر لب گفت: «آخر می‌خواستم بزرگش کنم با هم به مسافرت برویم» گفتیم: «درستش مسافرت است» گفت: «می‌شود به او بگویید از خانه‌اش بیرون بیاید؟» حلزون را گرفتیم گنگ اشتم کنار باغچه یک دقیقه ساکت ماندیم. حلزون آرام سرش را بیرون آورد. شمیم با خوشحالی فریاد زد: «همه‌اش تقصیر بابا بود. بچاره

حلزون ترسیده بود». بعد سرش را بلند کرد چشم‌هایش را به صورت من روخت و خندید. بعد گفت: «آقای ازدانی شما بهائی هستید» گفتیم: «چطور مگر؟» گفت: «چون خیلی آدم خوبی هستید». گفتیم: «اصلاً خوب نیست اگر فکر کنی فقط بهائی‌ها آدم‌های خوبی هستند. هر کس هر دینی را داشته باشد می‌تواند آدم خوبی باشد. بعضی مردم فکر می‌کنند دین آنها از همه دین‌ها بهتر است و دین‌های دیگر را قبول ندارند. حتی گاهی به کسانی که دین دیگری دارند توهین می‌کنند. ولی یکی از درس‌های حضرت بهاءالله به ما این بوده است که منظور و معنی همه دین‌ها یکی است و آن شناختن خداوند و دوستی و محبت مردم با همه است. همه فرستادگان خدا برای ما عزیزند. اسم آنها را با احترام می‌بریم. و کتابهایشان را مقدس و آسمانی می‌دانیم. نیشان پرسید: «چرا این همه دین‌های

# نامه های آقای برای



ورقای عزیز از این که نامه های من را برای بچه ها چاپ می کنی ممنونم اگر می دانی بچه ها از آن خوششان آمد بهرایی بنویس خیلی خوشحال می شوم. اما اگر خوششان نیامد چه چیزی بنویس خودم می فهمم و دیگر کمتر نامه می نویسم. راستش را بخواهی کمی برایم سخت است کسی به من بگوید از نامه هایم خوشش نمی آید بگذریم بعضی از این بچه ها وقتی با ما بیرون میروند ما خوشتر می شویم. مثلاً این شمیم دورتر از قبل به من می گفت آقای از دانی بپاره موهایی سبیل شما هم دارد سفید می شود می خواهید برایشان رنگ بیاورم آنها را با هم رنگ کنیم؟ اینطوری کسی نمی فهمد شما پیر مرد هستید؟ سرفه کردم و خواستم موضوع را عوض کنم می دانستم این صحبت

به جای اهل خطرناک می رسد به او نگاه کردم دیدم باز لباسش را پشت رو پوشیده است است گفتم: چرا لباست را پشت رو پوشیده ای؟ نیشان از کناحوض داد زد: "از بس که امروز صبح عجله داشت پرسیدم چرا عجله داشت؟" گفت آخر من خواب دیدم پرسیدم: "چه خوابی؟" گفت: "خواب دیدم سوار یک حلزون بزرگ بودم و با هم به مسافرت می رفتیم" گفتم: "مسافرت درست است نه مسافرت ولی اینکه عجله ندارد" نیشان گفت: "آن وقت صبح زود از خواب پریدم است و با بچه را ز پرور کرده که یک حلزون پیدا کند. نمی دانی با چقدر ناراحت شدم، وقتی جای پایهای او را توی باغچه دیدم آخر هفته قبل توی باغچه تخم گل اطلسی کاشته اند. شمیم ساکت بود پرسیدم: "حالا حلزون را پیدا کردی؟" دست

گردد و کوچولویش را بزود در جیبش گذاشت و بعد از چند دقیقه زحمت یک بچه حلزون از آن بیرون آورد و گفت: "خی دانم چرا از توی خانه اش بیرون نمی آید فکر کنم از داد و فریاد بابا ترسیده است. راستی خندم ام گرفته بود. نیشان گفت: شما به او بگویید تعجبی از آن آدم جای حلزون است! اگر ما مان بفرماید دیگر هیچ وقت به این شلوار دست نمی زند. نمی دانی چقدر از حلزون بدش می آید! شمیم همانطور که سرش پایین بود زیر لب گفت: "آخر می خواستم بزرگش کنم با هم به مسافرت برویم" گفتم: "درستش مسافرت است" گفت: "می شود به او بگویید از خانه اش بیرون بیاید؟" حلزون را گرفتیم گداشتم کنار با بچه یک دقیقه ساکت ماندیم. حلزون آرام سرش را بیرون آورد و شمیم با خوشحالی فریاد زد: همه اش تقصیر بابا بود. بپارزه

حلزون ترسیده بود. بعد سرش را بلند کرد چشمهایش را به صورت من دوخت و خندید. بعد گفت: "آقای از دانی شما بهائی هستید؟" گفتم: "چطور مگر؟" گفت: "چون خیلی آدم خوبی هستید." گفتم: "اصلاً خوب نیست اگر فکر کنی فقط بهائی ها آدم های خوبی هستند. هر کس هر روزی داشته باشد می تواند آدم خوبی باشد. بعضی مردم فکر می کنند دین آنها از همه دین هایم بهتر است و دین های دیگر را قبول ندارند. حتی گاهی به کسانی که دین دیگری دارند توهین می کنند، ولی یکی از درس های حضرت بهاء الله به ما این بوده است که منظور و معنی همه دین هایکی است و آن شناختن خداوند و دوستی و محبت مردم با همه است. همه فرستادگان خدا برای ما عزیزند، اسم آنها را با احترام می بریم. و کتابهایشان را مقدس و آسمانی می دانیم. نیشان پرسید: "چرا این همه دین های

## من و من خوبه

توجه شده از اثر: جاسین پاک



دوست خوب من نه "جان" نه "جو" ... بچه و جو جانش نه هیچکدام که گفته ام. به تو نه آن بچه ای که برف می رویه دوست خوب من هست من خوبه "من خوبه" چیست؟ ترسیده. پس کوش؟ می شنومش. اما نه با گوش آقا... او اینجاست توی دل من بهترین دوست ماعقل من

دلم میشکند، وقتی غمگینه اگر بد باشم، اوضاع همینه چونکه "من خوبه" خوب میدونه بدی میره و خوبی میبونه اخم کنم، منو می خندونه دار بزنم، سر می جنبونه به من میگه: اخم نکنی ها اگر نمان گفت نه، یا بابا



وقتی خوام حرف گوش کنم بیگ همیشه بچه جون آخرش که حرف تو نمیشه من هم میروم و زیر درخت اخم می شینم "من خوبه" میاز فقط من اون می بینم میدونه که من لازمش دارم موقع عقده بهلوم میشینم میگه تو گوشم خیلی گشته صبر کن آرام باش زندگی اینه بچه خوبه بعدی فهمی بزرگ که شدی خوب می رونم



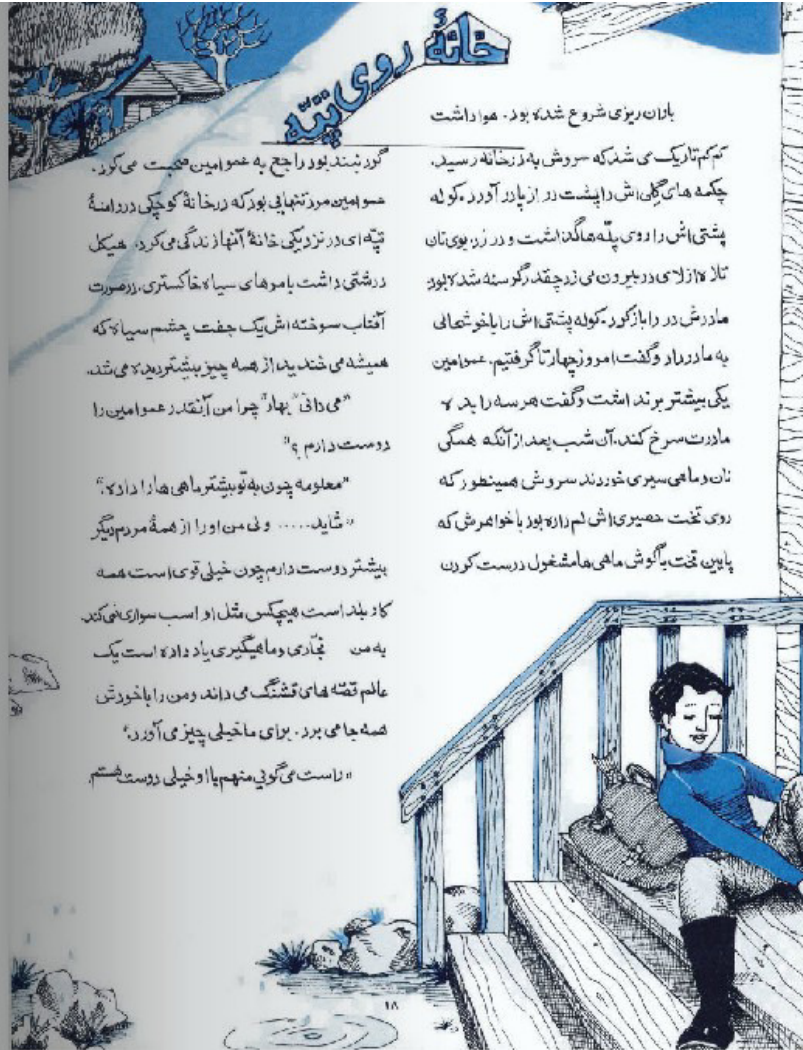
ولی گاهی هم خیلی سخته ها مسکری کردن، با بچه ها "من خوبه" میگه راستم میگه "دعوا، بد" با هم میگه شاید تو بازی، برنده نشم اگر بازم، دار می کشم "من خوبه" میگه نیاش یکندنه دوستهات هم باید باشن بزنده



داشتم گمانم کارم خوب باشه اگر "من خوبه" همراهم باشه سعی که بکنیم گرچه نرم از خوشحالی به هوا می پریم یادم میره من باید بدونم حرف که میزنند ساکت بمونم آخر چرا صبر؟ وقتی حرف دارم "من خوبه" میگه خیلی وقت دارم



من او وقتی می شینم نگاه کن که می آید آنها چطوریه که پرواز می کنند، این پروازها چطور می رفتن این ستاره ها به آسمونها؟ "من خوبه" میگه روزی میرسه می فهمی چرا هر جا میرم من، او هم میاز پام خوب میدونه، چی خوبه بزام منم میدونه وقتی که باشه با من "من خوبه" من بزرگ "میره" فقط میمونیم من و من خوبه



بازان ریزی شروع شده بود. هوا داشت کم کم تاریک می شد که سروش به زبانه رسید. چکمه های گلنیش دایشت در از پا زد آورد. کوله پشتی اش را دوی پله ها گذاشت و در زری بوی تان تان از لای در بیرون می زد چقدر گوسنه شده بود مادرش در باز کرد کوله پشتی اش را با خوشحالی به مادر داد و گفت امروز چهار تا گرفتیم. عمو امین یکی بیشتر برداشت و گفت هر سه را بدار. مادرت سرخ کند. آن شب بعد از آنکه همگی نان و مایه سیبری خوردند سروش همینطور که روی تخت خمیری اش لم داده بود با خواهرش که پایین تخت با گوش مایه ها مشغول درست کردن

گور بستند بود و جمع به عمو امین صحبت می کرد. عمو امین مرد تنهایی بود که در خانه کوچکی در رانته تپه ای در نزدیکی خانه آنها زندگی می کرد. هیکل درشتی داشت با موهای سیاه خاکستری. در صورت آفتاب سوخته اش یک جفت چشم سیاه که همیشه می شد پیدایش همه چیز بیشتر بود می شد. "می دانی بهار چرا من آنقدر عمو امین را دوست دارم؟" "معلومه چون تو بیشتر ماهی ها را دادی؟" "شاید... ولی من او را از همه مردم دیگر بیشتر دوست دارم چون خیلی قوی است همه کار بلد است هیچکس مثل او اسب سواری نمی کند. به من بچاری و ماهیگیری یاد داده است یک عالم تخته های تشنگ می داند و من را با خودش همه جا می برد. برای ما خیلی چیز می آورد." "ناست می گویی منم یا او خیلی دوست هستم."

چهار پایه ام را او برایم ساخته؟ زمستان گند شت تا بستان سروش مثل سال قبل برای کار آموزی به اردوی تابستانی رفت ولی خیلی زود دلش برای خانه شان و عمو امین تنگ شد. روز شادی می کرد که برگردد. مجتم می کرد. چطور تمام سر بلای تپه را بدون آنکه نفس تازه کند می رود. از دور صدای چکش عمو امین را می شنود و بعد خود او را می بیند به استقبالش می آید او را در آغوش می گیرد و پارس های برفش به پشتش می زند آنوقت او را به کازاکو چکش می برد. خنثا با هم چیزهای تازه ای را در که به او نشان بدهد... دیگه به اینجا که می رسید طاقت سروش تمام می شد و باز شروع به شصردن روزها می کرد "چهار روز و سه ساعت دیگر اینجا هستم" آنقدر از عمو امین برای دوستانش گفته بود که بیشتر آنها دلشان می خواست به جای او بودند. بعضی هم همه حرفهایش را باور نمی کردند و فکری می کردند از خودش ساختن است. سر انجام روزهای اردو گند شت و موقع بازگشت به خانه رسید اولین پسری بود که در از بوسه داشت و صندلی کنار در را انتخاب کرد. اولین نفر بود که از او بوسه بیاز شد. مادرش و بهار به استقبالش آمدند بودند. چقدر خوشحال بود که به خانه برگشته

بعد از دوی بوسی و احوال پرسی اولین چیزی که از شان پرسید از عمو امین بود. تپه خانه مارش در هم رفت و چوای ندامت سروش معنی آنرا نفهمید دوباره تکرار کرد "اما گفتم عمو امین چطور است؟" بهار گفت "عمو امین بیچاره از اسب زمین خورد و دیگر خوب نشد لاغور شد و گنگان نمی خورد. ملما و مسایه ها برایش کارهایش را می کنند. اصلا تکان نمی خورد. نمی تواند چیز بسازد." در نیا در جلوی چشمهای سروش تپه و تار شد. سرجا خشکش زد. مادرش او را نوازش کرد و گفت "چند روز بعد از رفتن تو این اتفاق افتاده است اهل محل برایش غصه دارند و نمی دانند گفته است دیگر درست و پایش کار نخواهد کرد." سروش دیگر چیزی نمی شنید مثل آدمهای خواب را از می رفت تا به خانه رسید. هیچ متوجه نشد چقدر خانه مرتب و تمیز بود. ندید که مادر خواهرش در هر گوشه به خاطر آمدن او کل گنداشته بودند. حتی بوی مطبوخ غذا می بویش را هم یا همه گوسنه نشینش نفهمید. روی تخت افتاد دیگر چه داشت که به آن فکر کند؟ شب ها به چه امینی بخوابد؟ که او را به ماهیگیری ببرد و برایش چیز بسازد؟ روزهای تعطیل پشت ترک که بنشیند و از همه بدتر به دوستهایش چه بگوید؟ بعضی

ترکید. خیلی وقت می شد که گریه نکرده بود آشنایان دیگر که سانش بود و برای خورش مری شده بود این چیز بود که عمو امین صدایش می زد... مرد... با صدای خواهرش به خود آمد "سروش نمی خواهی به دیدنش بروی؟" سروش فوراً اشکهایش را پاک کرده دیدن که به "عمو امین."

بود صدای عمو امین هیچ فزونی نکرده بود و آتش بیشتر شد و داخل رفت. گوشه ای از روی تخت عمو امین را دید که در از کشید. از بغیر که کوچکش خورشید را تماشا می کند که آرام آرام پشت درختها فرو می رود. نور خورشید غروب روی صورتش افتاده بود گونه هایش سرخ بود و چشمهایش مثل همیشه برقی می زد تا سروش را دید همان خنده همیشه در آنها ظاهر شد. "سروش... بیا پسر... چقدر دلم برای تنگ شده بود." سروش او را در آغوش گرفت خیلی عجیب بود انگار در آن خطه هر چه از مادر و خواهرش شنیده بود یادش رفت و دوباره خوشحال و ذوق زده بود.

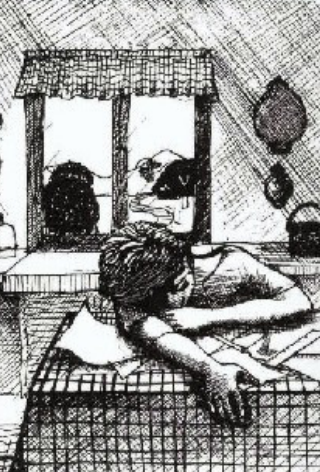
کارها را باید خودت به تنهایی انجام بدهی مطمئنم که از عهد کاش برمی آیی راستی هیچ کس که ای دوستها چه آدمها مخصوص هستند؟ این مدت چیزهای تازه ای یاد گرفته ام که خیلی جالب است اگر آدم درست و پانداشته باشد ولی دوست داشته باشم می توانم خوشحال زندگی کند و برعکسش محال است؟ آن شب در خانه عمو امین شامی را که مادر آورده بود با هم خوردند. عمو امین یکی دیگر از تخته های تشنگی را که می دانست سرش را تعریف کرد تپه خانه همه شان به شاری

بعد نقشه وسیله ای که با آن بدون کمک دست بتواند کتاب را ورق بزند. نقشه های که با دهان گرفته شود و در آن مدار یا قلم با ببرد. و نقشه خیلی وسایل دیگر. صبح زود مادرش او را که سر میز روی کافه ها نوازش برده بود بیدار کرد ساعتی بعد سروش دوان دوان بطرف خانه کوچکی که در رانته تپه قرار داشت می رفت. همان اذته تر از همیشه. دیگر برای به دست آوردن چیزی نمی رفت در فکر گوش و تفریح هم نبود. این بار او بود که می خواست چیزی بدهد و این چقدر لذت بخش بود. از گلنارها

مادری با یوازی شربت آمد و کنارش نشست. "سروش یاد می آید تو می گفتی دیگر برای خودت مری شده ای منم همین فکر را می کردم. سرها می دانند که تو مت و زور فقط در دست و پا نیست اگر سراغ از بروی خودت خواهی زید" چقدر در سر بلای خانه عمو امین تند تر شده بود و چقدر خانه اش دور. هیچ سروش به خانه کوچک نزدیک تری شد قلبش تند تر می زد. چند مرتبه خواست از وسط راه برگردد ولی نتوانست. بجز صدای تالاب تالاب قلبش هیچ صدایی نمی شنید. بار لهره و سستی به در زد. صدایی از داخل آمد "کیه؟ در بازه بیایید تو. خودت

بنده عمو جان خسته ای چطور است. یک استکان چای با هم بخوریم قوی در آن قفسه است." سروش روید و فوراً چای را آماده کرد. "خیلی منتظرت بودم که بیایی و به من کمک کنی چیزهای زیادی هست که باید بسازیم. برایم از اردو تعریف کن مادرت می گت مسائل هم در رفتار از همه تپه ها جلو بوده ای؟... خیلی خوشحالم که می بیعت. چقدر هم سرحال و قوی تو از همیشه. این همان چیزی است که ما می خواستیم. خوب میدانی که دیگر

همیشه بود و قی یک دیگر از مسایه ها که شبها در آنجا می خوابید آمد آنها خدا احافتی کردند و به طرف خانه شان برآوردند. در راه سروش احساس عجیبی داشت. با سبکی از تپه پایینی روید فکری مشغول و دلش امیدوار شده بود. آتش و قی مادر و خواهرش به خواب رفتند از آنجا بلند شد و آهسته از اتاق به آشپزخانه رفت و سر میز کوچکی نشست و نقشه کشید. اول نقشه میز سبک و کوچکی که بتوان روی سینه عمو امین قرار داد و گنگان روی سبکی بگذارد



## بچه‌ها خورشید را می‌خورند

ماروی بلندی‌های "اسلو" زندگی می‌کنیم. اسلوکنار یک خلیج ساخته شده و ماروی تپه‌ای کنار خلیج خانه داریم. و هر روز رفت و آمد کشتی‌ها را می‌توانیم ببینیم. روی آب آبی خلیج روزهای آفتابی خیلی خبرها است. قایق‌های کوچک پارویی قایق‌های موتورسی کوچک و بزرگ قایق‌های بادبانی و کشتی‌های مسافری جور جور می‌آیند و می‌روند.

تقویم ما در نروژ دارد یک رویش ماه‌های زمستان است و روی دیگرش ماه‌های تابستان. آخرهای اردیبهشت فصل زمستان تمام می‌شود تقویم ما را ایستاد و رو می‌کنیم. آن وقت تابستان است. یعنی سال ما فصل دارد زمستان سفید و زمستان سبز و وقتی جنگل‌های سبز کاج از زیر سفیدی برف هلاک و یارای پیدا شدند زمستان سبز شروع می‌شود. بهرحال ما در جنوب نروژ هستیم آنجا راستی تابستان داریم. در وسط تابستان یعنی آخر خرداد می‌شود گفت که خورشید دیگر غروب نمی‌کند. چون خورشید بدیدن ما آمده ما همدیگر را می‌بینیم و بهم می‌خندیم. او دیگر خودش را پشت کوه‌ها پنهان نمی‌کند. تمام روز و شب را در میان آسمان می‌ماند. آخر او تمام زمستان را پهلوی بچه‌های دیگر بوده و راه‌درازی آمده تا با بچه‌های نروژ بنشینند. آمده تا آب‌های دریاچه‌ها و خلیج‌ها را آبی آبی کند. به رنگ چشم بچه‌های موطلاقی نروژ می‌خواهد که بچه‌های نروژ را گم کنند گوما می‌خورشید و چسب است. آخرهای ما خرداد و خورشید با ما می‌نشینند و حرف می‌زند. اصلاً آن روز نمی‌رو که بخوابد. ما هم همینطور. همیشه

۲۳



دو آن روز ضیافت داریم. ضیافت رحمت. آخر از آن موقع شهرالرحمة شروع می‌شود بعد از ضیافت هسگی به دیدن خورشید می‌رویم چایی که قرمزی قشنگ آفتاب نیمه شب را بتوانیم خوب ببینیم. بیشتر وقتها می‌رویم کنار آنها آنتس روشن می‌کنیم. دور آنتس حلقه می‌زنیم و با هم سرودهای الهی می‌خوانیم. از فردایش خورشید آهسته آهسته سفوفش را شروع می‌کند. دوباره راهش را می‌کشد می‌رود به سفزی دور و دراز. آنقدر با ما قایم باشک بازی می‌کند تا سرانجام چند ماه بعد یک دفعه گم می‌شود. هرچقدر بگردیم خورشید را پیدا نمی‌کنیم. رفته بطرف قطب دیگر زمین گومایش را هم با خودش همه جا سرد سرد می‌شود. بچه‌های نروژ آبی را هم می‌گیرند.



## حضرت طاهره

به دخترک افتاد دریا بچه‌ای رنگ تشنگی پیچیده شده بود و چشمانش را به صورت ملاحظه روخته بود. ملاحظه به او خیره شده بخند روی لبهای کوچک دخترک نقشست. لحنی که سالها قبل ملاحظه در صورت زیبای زلفش دیدن بود این بار از اماقا بیرون نرفت. بی اختیار خم شد دهان کوچک دخترش را بوسید. ملاحظه اسم او را "سلمه" گذاشت و بی سالها بعد شخص بزرگاری او را "طاهره" نامید و از آن به بعد همه او را به این اسم می‌خوانند. طاهره یعنی پاک.

ملاحظه سه زن داشت و اما از میان آنها شمس عزیزترین بود. روزی سال از آن روزها چنان گذشته بود که شمس مریض شد. به قدری ضعیف و شکسته شده بود که شهرش به سختی می‌توانست او را بشناسد. در آن روزها دریا بوی مردم به داشتن پسر افتخار می‌کردند و اگر زنی دخترش به دنیا می‌آورد مورس زلفش قرار می‌گرفت اما ملاحظه که شمس را آنطور شکسته می‌دید در دل آرزو داشت که دوزی شمس بختی به دنیا آورد که یازگاری زیبا از دست رفته جوانی او باشد.

در پنج سالگی طاهره نقاشی و کندوی می‌دانست مناجاتهای عربی می‌خواند و قصه‌های پخته‌تر از شاه پرین را می‌دانست. تنها کتابی که به پدرش می‌دست و به صفحات کتابها خیره می‌شد. یک روز که تنها به کتابخانه رفته بود ناگهان پدرش وارد شد. بدون واژه کتاب قرآن را از قفسه بیرون کشید و آن را باز کرد.

سال ۱۸۱۷ یک صبح زمستان شمسی دخترش به دنیا آورد. ملاحظه با خوشحالی برای دیدن او رفت ولی وقتی پیشش به صورت نوزاد که کنار شمس خوابیده بود افتاد لحنش از لبهایش محو شد. آنچه او می‌دید یک چهره کوچک بی رنگ بود که خیلی با صورت زیبای شمس تفاوت داشت. برای آرزو می‌کرد که نوزاد بود و خوردن سر زلفش کرد و بدون گفتن کلمه‌ای بیرون رفت بعد از آن نیز از نگاه کردن به نوزاد خودداری می‌کرد. یک سال گذشت یک روز ملاحظه به اتاق شمس رفت ولی او را در آنجا نیافت گوشه‌ای از پیشش

"می‌خواهید برایشان بخوانم پدر؟" و همانطور که کتاب جلیوش باز بود و در حالی که سرش را به تقلید از قرآن خواندن پدرش تکان می‌داد قصه پادشاه پرین را خواند ملاحظه سرش را تکان



دیگر قایق‌های ماروی خلیج نیستند. گاه گاه کشتی‌های مسافری از راههای دور می‌آیند و به آب‌های گویند که خورشید را جایی دیده‌اند. جایی آن دور دورها. بچه‌ها از آب‌ها می‌پرسند که خورشید کجا است؟ و می‌آیند که از خورشید خبر ندهند. آب‌ها بچه‌ها را از گوما می‌خورشید می‌گویند که آن دور دورها است گوما می‌گویند. باید آنها هم مثل بچه‌ها آفتاب را در دلشان قایم می‌کردند. آخر گوما می‌خورشید مال بچه‌های همه دنیا است. خورشید همه جا سرد می‌زند. با بچه‌ها خوش و بش می‌کند. اگر گوما می‌بچه‌ها بچه‌های همه دنیا را در دلشان قایم کنند. گوما می‌خورشید مال همه بچه‌ها است. قطب شمال و جنوب نمی‌شناسد. سیاه و سفید برایش فرقی ندارد. ما هم این را می‌دانیم و برای همین حتی وقتی آنها بچه‌ها را از دیدن خورشید خبر ندهند ما هم روز هم جمع می‌شویم و با آنها الهی می‌خوانیم و می‌بینیم که گوما می‌خورشید شهرالرحمة هنوز به همان گرمی در دل‌های ما است.

از ۱ فالوژ متحد - نروژ

داد. نه نه این اشتباه است قرآن کتاب مقدسی است وقتی بزرگتر شدی می توانی آن را با بگری طاهره گفت؟ من همین الان هم بزرگترم.

از آن روز تعلیم واقعی طاهره شروع شد. یک شب مهتاب طاهره کوچک زیر درخت نار در باغ منزل بازی می کرد آب حوض زیر نور مهتاب مثل نقره می درخشید. طاهره ناگهان ایستاد صدای بی می شنید اصص می کرد باغ با همیشه فرق داشت چیزی تازه ای آنجا بود. چشمانش را بست مثل این که کسی در باغ منگبات می خواند. وقتی صدا کم می شود برگشت

پدرش را پیدا کرد.

"دخترم چه اتفاقی افتاده؟"

"صدای شنیدم"

"صدای یک بلبلی؟"

"نه پرندة نبود"

"کسی پشت دیوار آوازی خواند"

جواب نداد. نمی توانست توضیح بدهد.

غصه روز بعد زنده ای ملا صاغ روی زمین سرسره نشسته بودند طاهره از پیچره به بیرون خیره شده بود. شمس به آرمی گفت: سله هیچ قدر اسی خورد چشمهایش را ببینید مثل اینکه در

عالم دیگر نیست چیه پیاده؟

"البته که چیه پیاده. دخترخواندن یاد بگیرد؟ شرم آور است"

طاهره در گوش خواهرش گفت "تو همی شنوی؟ من صدای تو را می شنوم"

"آه پس نی شنوی؟"



وقتی طاهره ده ساله شد مادرش یک چادر بلند سیاه با یک روبند سفید خرید. گفت: از این به بعد غیر از اعضای خانواده هیچ نری نباید صورتت را ببیند. از آن موقع به بعد پشت پرده ای در کتا بخانه پدرش نشست و به مصیبت های پدر با شاگردانش گوش می داد. سیزده ساله بود که قرآن را از حفظ می دانست. خیلی کتابهای دیگر را هم خوانده بود بعضی وقتها هم شعری نوشت.

شمسی و ملاح به او نگفته بودند که برایش شوهری انتخاب کرده اند. فقط شمسی به او گفته بود: انحال به بعد از محمد رو بگیر. محمد پسر عموی طاهره بود. بعد از آن دیگر خبری از اینها می کرد و ز بر درخت های انگور باغ نیور.

یک روز طاهره عمویش را دید که از همیشه عصبانی تر بود که نری به اسم شیخ اصدر انفرین می کرد. طاهره از محمد پرسید: این شغلی کیست؟ سالهای پیش اتفاق افتاد پدر او را برای گستاخی اش تنبیه کرد. ملا دیگر درباره اش حرف نمی زدیم. مگر چه کار کرده بود؟

"شیخ چندین کتاب نوشته بود. سرور اسفر در شهر ما ماند. یک بار پدر در دربار قیامت

از او پرسید: شیخ گفت منظور از قیامت بلند شدن استخوانهای خشکیده نیست بلکه بیدار شدن روح انسانهاست. پدر به شیخ گفت که این عقیده باطلی است و او باین حرفها مردم را گمراه می کند. او را کافر خواند. مردم او را سنگباران و از شهر بیرون کردند.

"وقتی سنگباران کردند چند ساله بود؟" "فکر کنم هشتاد و پنج ساله بود به این ترتیب همه مردم فهمیدند که کافر است و او را از همه جا بیرون کردند. او به قصد مکه به راه افتاد و فی در راه مرده"

طاهره ساکت ماند.

محمد با فخر گفت: این پدر بود که دستش را رو کرد"

طاهره به آهی پرسید: موهایش سفید بود؟ "مردم می گفتند به سفیدی گل یاس. همه پیشوایان دیگر موهایشان را رنگ می کردند ولی موهای او سفید بود"

"آن وقت او را سنگباران کردند. فکری کنم پدرت به جای قلب یکی از آن سنگباران در سینه دارد؟" "پدر را بعد در حفظ داشت اسلام می گم. ستوار باشد؟" "ولی قرآن می گوید که خداوند پشتمندترین است."

روزی به محمد پیشنهاد کرد که رفته بوعظه هایش به او کمک کند. نمی دانست محمد که قدرت خلق چیزی نداشت نمی توانست خلالتی را در نفس دیگری ببیند آن هم یک زن. فوراً پیشنهادش را رد کرد و مثل قدیمی را برای او گفت: "باز بیکان مشورت کنید و برخلاف هرچه که او میگوید عمل کنید؟"

طاهره مثل همیشه چیزی نگفت و برای مدتی خانه ساکت بود.

آن شب که محمد دید طاهره خوشحال است فکر کرد به خاطر گردن بند الماس تازه ای است که برایش خریده است. نتوانست بفهمد خوشحالی او خاطر شعری بود که تازه گفته بود. با محبت گفت:



"تو واقعاً زن و مادر خوبی هستی. من می ترسیدم که دوباره بخوای سر کتا بهای من بری و چشمهای زیبایت را باخواندن آنها خراب کنی."

آن شب نتوانست بخوابد. صبح زود به خانه پدرش رفت برای اولین بار همه چیز را به او گفت. همه آن سالهای طولانی و خالی زندگی با شوهرش را.

ملاحظه فقط گفت: برگرد به خانه خودمان. دوباره کارها شروع شد. فقه، فلسفه و شعرها برگشتند. سر کتا پدرش پشت پرده ای نشست و به درسها گوش می داد و حتی گاهی در صحبتها شرکت می کرد و در تهیه موعظه های پدرش کمک می نمود. موعظه ای در باره بخشش خداوند نوشت که مشهورترین موعظه پدرش شد. یک روز از پدرش پرسید: آیا شما ناراحتید که نمی توانید

می من مدد کنید؟ درست است؟ "ولی چرا؟" می خواهی چه کار؟ "به عنوان یک نشان. آن را بپنهان می کنم. هیچ کسی هرگز آن را نخواهد دید. روز بعد در کتا بخانه پدرش مدرکی امضا کرد و به او داد. یک مدرک رسمی تمام شد. تحصیلاتی سپس به دخترش گفت: این در تاریخ ایران سابقه ندارد خودت میدانی که اگر کسی بفهمد چه اتفاقی می افتد؟"

طاهره زانو زد دست پدر و مدرک را بوسید. در آنوقت بارها بارها آن را خواند و بعد آن را سوزانید. مدتی بعد طاهره را مجبور کردند که به خانه شوهرش بازگردد. محمد این باری رحمانه به او توین کرد. برای پسرانش معلمی آورد و از طاهره خواست که در تحصیل آنان دخالت نکند. هنوز یک سال نگذشته بود که روزی دیگر گرفت.

حالا دیگر همه جا شهرت یافته بود و هزاران نفر شعرهایش را می خواندند. در این بین فرزند دیگری به دنیا آورد که تنها همدش شد. زیر پسرانش را از او گرفته بودند. جنساف برای دوستان زینش توتیب می داد و به آنان قرآن می آموخت به آنها تعلیمی داد که بیشتر از یک زن داشت برخلاف عدالت است و زنان در نزد خداوند با مردان مساویند و باید حق خود را بگیرند.

بزرگی محمد دخترش را نیز از او گرفت و طاهره از همیشه تنها تر شد. طاهره که اکنون بیست و سه سال داشت همه کتابهایی را که در آن زمان در قزوین پیدا می شد خواند و بود. حالا طاهره همه مطالعات خود را به یک موضوع اختصاص داد. به ظهور آن که خداوند وعده داده بود که که نور خداوند را با خود به جهان می آورد. اما هرچه می گذشت حقیقت را پیدا نمی کرد زندگی خود



اطرافیانش را نمی‌پسندید. به نغرش می‌رسید همه این چیزها با پرعوض شود. مردم باید زندگی جدیدی را آغاز کنند.

یک روز با پسر مویلی علی در باره این فکر صحبت کرد. علی گفت: «چرا با پسر مویلی جواد صحبت نمی‌کنی. او خوبی‌های تازه‌ای دارد؟ طاهره چادرش را سرگرد رو بندش را درست و به خانه جواد رفت. در کتابخانه منتظر جواد بود که نگاهش به کتاب افتاد که در پارچه‌ای پیچیده شده بود. با انگشتان نوزان پارچه را باز کرد. شیخ احمد آن را نوشته بود همان پسر مویلی که در ایران سگیان شده بود با اشتیاق شروع به خواندن کرد. عجیب بود. این همان چیزی بود که دنبالش می‌گشت شیخ احمد نوشته بود قلم موعود آن که ۱۳۰۰ سال انتظار آمدنش را کشید. او بداند بزودی می‌آید. نوشته بود که با آمدن او چیزهای قدری تغییر بیاید و دنیا زندگی تازه‌ای را از سر گرفته. طاهره مثل زمان کودکی در قزو رفت. رویایی عجیب و دوست داشتنی و کتابخانه‌ای که با آن یکی با آهنگی اسرار آمیز پر شده. همان آهنگی که سالها قبل در آن شب فراموش نشده‌ای در باغ خانه پدرش شنیده بود. مثل این که کسی متاجاتی خواند.

از جمله "ورلد آورد"  
نوشته ویتری مارانف و مریه گیل  
ترجمه و اقتباس: هان بهرام

## هفته خورتان

بچه‌ها نمی‌دانید چقدر خوشحالم. بزرگی خوبی‌های من را به دست بچه‌ها رسیدم تا به حال تعداد زیادی نامه و نقاشی و داستان برایم فرستاده‌اند. در این شماره می‌خواهم اسم همه این دوستانتان را به نویسم تا بقیه بچه‌های که در همه دنیا ورق‌های خوانند با آنها آشنا شوند. اینها در واقع همکاران ورق‌ها هستند. اولین نامه‌ای که دریافت کردم از رامین رحیمیان دوستانه یازده ساله مابوک که با خانواده‌اش مهاجرتی پوریک از شهرهای زیبای هندوستان هستند. رامین عزیز اقل امیدوارم که امتحانات را که نوشته بودی به آن مشغول هستی به خوبی گذرانده باشی. دوام از نامه‌ات و قصه قشنگی که بر ایمان در آن نقل کرده

بزرگی خوبی‌های من را به دست بچه‌ها رسیدم تا به حال تعداد زیادی نامه و نقاشی و داستان برایم فرستاده‌اند. در این شماره می‌خواهم اسم همه این دوستانتان را به نویسم تا بقیه بچه‌های که در همه دنیا ورق‌های خوانند با آنها آشنا شوند. اینها در واقع همکاران ورق‌ها هستند. اولین نامه‌ای که دریافت کردم از رامین رحیمیان دوستانه یازده ساله مابوک که با خانواده‌اش مهاجرتی پوریک از شهرهای زیبای هندوستان هستند. رامین عزیز اقل امیدوارم که امتحانات را که نوشته بودی به آن مشغول هستی به خوبی گذرانده باشی. دوام از نامه‌ات و قصه قشنگی که بر ایمان در آن نقل کرده

خوشحال کرد. این دوستان عزیز عبارتند از: اوراوشی تاندون (آرچنا ترلوادی) آرون مونگی (نون کمار) ابراهیم شوی وینیتا پندی، سانجی ساهومونیکا تاندون (آه پندی) دریاچ بنتشیت ویشنوی، از همه بچه‌ها و خانم معلمشان متشکرم امیدوارم که همگی در مسابقه ورق شرکت کنند.

نیسان صهبا ۸٪ ساله از زهی هندوستان شعر و نقاشی قشنگی فرستاده که همه از فکر خودش است. برایش آرزوی موفقیت دارم. دوست قدیمی من ندیم میثاقیان نامه پر محبتی از "مارگا" دریافت گویا هندوستان فرستاده همراه با دو حکایت امری و یک نقاشی قشنگ. ندیم از همه بچه‌های بهایی خواسته که برای او و خانواده‌اش که تنها خانواده مهاجر در "مارگا" باشند دعا کنند تا در خدایانشان موفق شوند.



## مسابقه ورقا

همانطور که در شماره قبل خواندید

مسابقه جدید ورقا آغاز شده و از همه شما دعوت می‌کنم در آن شرکت کنید. جایزه‌های مسابقه بزرگی اعلان می‌شود. نوشته‌ها و نقاشی‌های خوب را در جمله چاپ می‌کنم و تمام بچه‌هایی که برای نامه بنامند. اسمشان را در این صفحه خواهند دید و اما مسابقات این دوره ورقا: برای شرکت در هر یک از این مسابقات که دوست دارید اول شرایطش را در وقت بخوانید. موضوع همه

رامین رحیمیان مهاجرتی پوریک (هندوستان) در کنار کاترین پوای

- مسابقات: درباره حیوانی که در محل زندگی خودتان از همه بیشتری ببینید. و یا هر حیوانی که دوست دارید.
- ۱- فقط با رنگ سیاه باشد.
  - ۲- اندازه‌اش از یک صفحه ورقا بزرگتر نباشد.
  - ۳- از جای کپی‌برداری و البته فقط درباره موضوع باشد.

### مسابقه نوشته (قصه، مقاله، شعر)

- شرایط
- ۱- نباید از حد و نصف صفحه ورقا بیشتر باشد.
  - ۲- از فکر خودتان و درباره موضوع باشد و از جای تقلید نباشد.

توجه کنید: پدر یا مادر یا بزرگتر منزله باید بیعت مطلب شما را امتداد تأیید کند که شما شرایط مسابقه را درست فهمیده و بکار برده‌اید. در صورت منتظر رسیدن نامه‌ها تا یک هفته فراموش نکنید. اسم و آدرس و سن خودتان را حتماً بنویسید.